

روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

سرمه‌ای آسمان قبل از کرونا



عکس: انظم داداشی - ایسنا

جسورانه پی آینده‌اش به چه کار می‌آید؟
خصلت نوجوان همین غر و نارضایتی مداوم است. فعلا هم که دنیا چنان کابوسی برای همه ساکنانش تدارک دیده است که نارضایتی و دلگیری، همه‌گیر است.
ماه رمضان هم امسال مانند هر سال نخواهد بود. رمضان به آداب و آیینش رمضان است و بخش مهمی از این آداب، چون جمعی برگزار می‌شود، خاطره‌های اجتماعی می‌سازد و حال و هوا ایجاد می‌کند. گرچه در ایران همواره کم‌تر از دیگر کشورهای مسلمان، خبری از حال و هوای جشن مانند جمعی و خیابانی رضانی است و اغلب آداب جمعی‌اش در شب‌های احیا و نماز عید خلاصه می‌شود، اما امسال از همان افطاری‌های جمعی و نمایشگاه‌های مناسبتی و حال و هوای نیمه‌بیدار شهر از فاصله افطار تا سحر هم خبری نیست.
ماه سختی در پیش داشتیم.
عصری که دخترک از اتاق زدیرون، گفت: «می‌شه کیک درست کنیم؟»

و منظورش آن بود که با چند دوست، طی تماسی تصویری و آنلاین، همزمان طبق یک دستور مشابه، کیک درست کنند. اجازه دادم. دخترک با شعف رفت پی آماده‌کردن مقدمات کار و پس از پایان پخت کیک هم، دوباره آمد سرو و قلم که حالا اجازه بدهم خودش میلک شیک خانگی درست کند.
گفتم: «داری کافی شاپ راه می‌ندازی؟!»
گفت: «آآره! اصلا کافی شاپه. کیک تازه که داریم. میلک شیکم درست می‌کنم. هرچی می‌خواهین سفارش بدین. اصلا به دقیقه صبر کن!» بعد دوید توی اتاقش.
یک ربع بعد، با کاغذ زرد رنگی که از وسط دوتا شده بود و رویش کمی نقاشی دیده می‌شد، برگشت.

یک منوی دست‌ساز درست کرده بود و هرچه اسم از خوراکی‌های کافی شاپی بلد بود و می‌دانست که با مواد اولیه موجود در خانه، می‌شود چیزی شبیه‌اش را سر هم کرد، توی لیست نوشته بود.
با آداب و ترتیب تمام، سفارش هر کدام‌مان را پرسید و یادداشت کرد و بعد از این توصیه که «آشپزخونه رو نیگا نکنین‌ها!» توی آشپزخانه گم شد.

پسرک را صدا کردم و دم گوشش شروع کردم به پیچ‌پیچ...
دخترک با سینی بزرگی از آشپزخانه بیرون آمد: توی سینی چند فنجان و لیوان محتوی سفارش‌های ما که با تمام امکانات متنوع موجودترین‌شان کرده بود، چیده شده بود و کنارشان ظرف بزرگی گذاشته بود و کیک تازه پخته‌اش را برش زده و با سلیقه توی آن چیده بود.
وقتی به ما رسید تا سینی را تعارف‌مان کند، کنترلر تلویزیون را برداشتم و روشنش کردم تا تیتراژ ابتدایی فیلمی که از قبل با پسرک آماده پخشش کرده بودیم، شروع شود.

بعد هم دوسه کتابی را که پشت کوسن مبل مخفی کرده بودم، برداشتم و گفتم: «خب! حالا خیال کنین چند سال پیشه و توی مشهدیم. ماه رمضان، کرونا هنوز نیومده. بعد از افطار رفتیم سینما داریم فیلم می‌بینیم، بعدش رفتیم کافه کتاب این کتابا رو خریدیم، هله‌هوله کافی شاپی‌ام سفارش دادیم، واسه تون آوردن، دارین می‌خورین.»

دخترک نگاهی به کتاب‌ها کرد و گفت: «آاا مامان! تقلب کردی! این کتابا هموناست که خودم بهت گفتم هفته پیش از کتابفروشی دوستت گرفتی برام.»

پسرک گفت: «همه چیزایی که گفتی، تقلبیه. نمی‌چسبه...»
راست می‌گفت. اما چاره چه بود؟ حقیقت این بود که هیچ!

کافی شاپا زود می‌بندن، تازه کافی شاپ فضای بسته‌ام که نمی‌ریم.
پسرک با خوشحالی خودش را انداخت وسط بحث: «تازه وارد موج چهارم کرونا هم شدیم و همون کافی شاپ‌های فضای باز تعطیل شده!»

و بالذت زل زد به خواهرش که اثر خبر بدی که داد و امید او را برای کافی شاپ رفتن کمتر کرد، مشاهده کند.
پدر با نتیجه مؤثری وارد گفت‌وگو شد: «حالا به چیزی‌ام من بگم. از چند روز دیگه ماه رمضان شروع می‌شه و روزا کل کافی شاپا و رستوران‌ها می‌بندن.»

کم مانده بود اشک دخترک در بیاید. عملا هیچ از شرایط دلخواهش باقی نمانده بود.

از درون و برون اوضاع‌طوری‌عوض شده بود که دوسال پیش، این حداز تغییر حتی دریاورمان هم نمی‌گنجید. روزهای گذشته به نحو عجیبی تماما به گذشته پیوسته بودند.

من هم آه کشیدم: «یادتونه اون ماه رمضان که بابا چند روز نبود؟ گفتین دوست دارین طلوع آفتاب رو توی فضای باز ببینین؟ یاد تونه برای سحر بیدارتون کردم. با هم سحری خوردیم، بعد آماده شدیم، بردمتون حرم؟ نشستیم توی صحن و اون قدر زل زدیم به آسمون تا از اون سرمه‌ای تیره به دست، کم‌کم روشن شد تا موقعی که آفتاب طلوع کرد؟»
هر دو یادشان بود.

اما چه فایده؟ توی چشم‌هایشان دود و می‌زد که یادآوری خاطراتی که امکان بازسازی‌اش را ندارند، خوشحال‌شان نمی‌کند.

شاید هم حق داشتند. هر دو نوجوان بودند و نوجوان اگر بنا بود به چنین حداقل‌هایی راضی شود، پس انرژی جست‌زدن

باز هم تندی پیچیدیم توی کوچه آخر و دخترک بلند آه کشید: «آاا مگه نگفتی می‌ریم کافی شاپ؟ پس چرا اومدیم خونه؟»



سمیه سادات حسینی

نویسنده

دستپاچه گفتم: «بچه گرسنه شده. الان بیدار می‌شه، بد اخلاقی می‌کنه. اون دفعه‌ام ندیدی توی کافی شاپ چی کار کرد. اصلا نمی‌ذاره بشینیم.»

دمغ و دلخور تکیه داد عقب. تا وقتی که با آسانسور رفتیم بالا و وارد خانه شدیم هم، عبوس و ساکت بود.

من هم سریع رفتم سراغ آماده‌کردن غذای بچه و دیگر فرصت نشد دلخوری دخترک را رفع کنم.

این چندمین بار بود که از جایی برمی‌گشتیم و ناگهان تصمیم گرفته بودیم برویم کافی شاپی با فضای باز در نزدیکی خانه و بعد که رسیده بودیم همان حوالی، اتفاقی افتاده بود و برنامه عوض شده بود و کافی شاپ نرفته بودیم.

سر غذا که دور هم بودیم، میان جست‌وخیز پایان‌ناپذیر و کنترل‌ناشدنی بچه، دخترک آه کشید: «یادش بخیر! مشهد که بودیم، چقدر کافی شاپ می‌رفتیم. اول می‌رفتیم سینما، فیلم می‌دیدیم. بعد می‌رفتیم کافه کتاب، نفری یکی دوتا کتاب برامون می‌خریدی، بعد همون جا برامون کلی خوراکی کافی شاپی و کیک و اینا سفارش می‌دادی.»

گفتم: «آره. خودمم خیلی دوست داشتم اون برنامه‌مون رو. حیف که اوضاع عوض شده.»

دخترک گفت: «می‌دونم. دیگه نه توی مشهد زندگی می‌کنیم که کافه‌کتابش بهمون نزدیک بود، نه به خاطر بچه فرصت می‌کنیم با خیال راحت بریم کافی شاپ، کرونا هم که هست،